

بنی آدم اعضای یک پیکرند

تفاوت‌ها و پذیرش دیگری در نگاه دانش آموزان

باتوجه به موضوع این شماره «حقوق کودک، آموزش و خانواده»، موارد تبعیض و تفاوت‌های فردی و اجتماعی را که با نقض آن‌ها حقوق کودکان به خطر می‌افتد و برای دانش‌آموزان هم ملموس‌تر از بقیه موارد در ارتباط با حقوق کودک است، انتخاب شد تا بچه‌ها در ارتباط با این موضوع بنویسند. به این منظور دو قالب انتخاب شد: در قالب اول، قرار شد نظر شخصی خود در مورد این موضوع را بنویسند و در قالب دوم، متن زیر را بر اساس تخیلات خود در قالب یک داستان ادامه دهند. "چشمانم را که باز کردم ساعت را دیدم صبحانه‌ام را خوردم، سریع آماده شدم و از خانه بیرون رفتم متوجه شدم همه با تعجب به من نگاه می‌کنند انگار که من از سیاره‌ای دیگر آمده بودم اتفاقاً من هم فکر می‌کردم آن‌ها با من خیلی فرق دارند و..."

آن چه می‌خوانید از میان نمونه‌های ارسال شده انتخاب شده است:

مدرسه خوب حق همه بچه‌ها

■ ستایش امین، پایه هشتم، دبیرستان دخترانه دوره اول

انسان‌ها با هم متفاوت هستند یکی سفید پوست، یکی سرخ پوست و دیگری سیاه پوست است. یکی تمام توانایی‌ها را دارد اما یکی ناشنوا و نابینا است یا فردی توان حرکتی‌اش دچار اختلال است. شرایط زندگی افراد هم فرق دارد یکی سطح اجتماعی و مالی بالاتری دارد و دیگری پایین‌تر است و خیلی تفاوت‌های رفتاری و باطنی دیگر. اما با همه این تفاوت‌ها انسان‌ها باید از حقوق طبیعی خود برخوردار شوند یعنی حقوقی که خداوند به دلیل مقام انسان برای همه آن‌ها در نظر گرفته است و هیچ تفاوتی به خاطر نژاد، مذهب، رنگ پوست، ملیت و... برای انسان قائل نشده است که این حقوق از ابتدای خلقت تا مرگ با ما است. این حقوق، حق طبیعی هر انسانی است. اما اگر این حقوق به هر دلیلی نقض شود تبعیض صورت گرفته است.

حالت تبعیض به چه معناست؟ تبعیض یعنی رفتار نابرابر و ناعادلانه با افرادی که حقوق یکسان دارند. تفاوت‌هایی بین ما و دیگران است اما اصلاً دلیلی ندارد که بگوییم چون او با ما فرق دارد پس نمی‌تواند از این حقوق بهره‌بردارد. اما در ارتباط با کودکان حق بزرگی که وجود دارد حق تحصیل است که بعضی از بچه‌ها به دلیل همین تفاوت‌ها و تبعیض‌ها از داشتن آن محروم می‌شوند. همه کودکان با هر ویژگی‌ای، حق دارند تحصیل کنند و به آن چه شایسته‌شان است دست یابند. البته مدرسه هم باید مدرسه خوبی باشد تا همه دانش‌آموزان بتوانند با خیال راحت و امنیت برای اهدافشان تلاش کنند تا دنیایی بهتر را بسازند. ■

سبیل خنده‌دار

■ فاطمه صفار، پایه پنجم، دبستان دخترانه دوره دوم ناحیه ۲

چشمانم را که باز کردم، ساعت را دیدم بلند شدم صبحانه‌ام را خوردم، سریع آماده شدم، از خانه بیرون رفتم و متوجه شدم همه با تعجب به من نگاه می‌کنند انگار که من از سیاره‌ای دیگر آمده بودم، اتفاقاً من هم فکر می‌کردم، آن‌ها با من خیلی فرق دارند.

به مردم توجهی نکردم و سوار اتوبوس شدم تا به مدرسه بروم ولی در اتوبوس هم مردم با تعجب به من نگاه می‌کردند. هر چه به خودم نگاه کردم چیزی ندیدم که باعث شود آن‌ها این قدر به



من نگاه کنند. سرم را که بالا گرفتم پیرمردی را دیدم که با یک عینک ذره‌بینی به من خیره شده بود و لبخند می‌زد. چرخیدم که دیگر در دیدرس نگاه او نباشم،

اما بچ بیچ دو دختر که در صندلی کنار من بودند و من را نگاه می‌کردند و با هم صحبت می‌کردند، من را به هم ریخت. در راه خدا خدا می‌کردم که زودتر به مدرسه برسم و خود را در آینه ببینم، می‌خواستم علت این همه نگاه را بفهمم. به مدرسه رسیدم و خانم معاون را دیدم، که یکی یکی، دانش‌آموزان را به داخل کلاس‌ها راهنمایی می‌کرد. جلو رفتم و سلام کردم؛ خانم معاون هم با تعجب به من نگاه کرد و لبخند مادرانه‌ای زد و گفت: «سلام به روی ماه نشسته‌ات.»

یک دفعه یادم آمد، صبحانه شیرکا کائو خوردم و بعد از تمام شدن صبحانه صورتم را نشسته‌ام، با عجله به سمت دستشویی مدرسه رفتم و صورت خود را در آینه نگاه کردم؛ سبیلی از شیرکا کائو روی



صورتم نقش بسته است. همین سبیل باعث خنده معاون و تعجب مردم شده بود. ■

بهار نام تمام دختران زمین است.

■ نازنین رقیه باوفا، پایه هفتم، دبیرستان دوره اول

من بهار هستم، بهار جمال زهی. دختری اهل افغانستان از کشوری جنگ زده و اشغال شده توسط آمریکا و تروریست های دست نشانده کشورهای غربی.

یک سال پیش با خانواده ام به ایران آمدم، من خانواده پرجمعیتی دارم، کلاً افغانستانی ها خانواده های پرجمعیتی هستند. پدر من کارگر ساختمان است ولی یک روز از بالای ساختمان افتاد و خانه نشین شد از آن روز زندگی برای ما بسیار سخت تر شد. من فرزند بزرگ خانواده هستم و بعد از اتفاقی که برای پدرم افتاد مجبور شدم درس را کنار بگذارم و فقط به کار فکر کنم. از صبح تا بعد از ظهر در یک کارخانه کارتون سازی مشغول درست کردن کارتون هستم و بعد از ظهر هم به جمع آوری بازیافت ها می روم. من چهار خواهر و سه برادر کوچک تر از خودم دارم که باید خرج آن ها را هم در بیاورم، برادرهایم هم از خیابان ها ضایعات جمع می کنند. از وقتی که به ایران آمدم خیلی احساس دلتنگی و غربت می کنم. دلم برای خانه خودمان، دوستانم، معلمم و شهرمان تنگ شده است.

ای کاش هرچه زودتر جنگ تمام شود و ما بتوانیم به کشور خودمان برگردیم. خیلی از هموطنان من در ایران زندگی می کنند و با ما هم رفت و آمد دارند. در همسایگی ما خانواده ایرانی زندگی می کنند و دختری هم سن من دارند که خیلی دوست دارم با او دوست شوم ولی او هر بار که مرا می بیند، اول کمی با اخم مرا نگاه می کند و بعد هم پشتش را به من می کند و می رود. اوایل خیلی ناراحت می شدم، با خودم می گفتم من که کاری نکردم پس چرا او با من این طور رفتار می کند؟ ولی یک روز اتفاقی برایم افتاد که بی محلی دختر همسایه دیگر برایم بی ارزش بود. یک روز مادرم مرا به نانوايي فرستاد. موقع برگشتن دختری که خانه شان در خیابان بود جلوی مرا گرفت. من ترسیدم و یک قدم به عقب رفتم دختر با حالت خشمگینی به من نگاه می کرد وقتی خواستم به طرف خانه مان بروم با صدای بلند گفت: «از این جابرو...»

بغض کردم و با سرعت به سمت خانه دویدم و در را پشت سرم بستم. همان جا نشستم و اشک هایم سرازیر شد، مادرم آمد و با نگرانی پرسید چی شده؟ وقتی شنیدم گفت: فردا خودم باها ت میام. گفتم: من دیگه به نانوايي

و خرید نمی رم. فردا بعد از این که از سرکار برگشتم دعا می کردم که آن دختر آن جان باشد طول کوچه را دویدم و به خانه رسیدم. مادرم در آشپزخانه مشغول بود. سلام کردم و وقتی مادرم برگشت دیدم چشم هایم دو کاسه خون است. ترسیدم که برای پدر اتفاقی افتاده باشد. مادرم گفت چیزی نیست، امروز خواهرت را به مغازه فرستادم و آن دختر دوباره به او توهین کرده است.

مادرم را دلداری دادم اشک هایم را پاک کردم و به او در پختن شام کمک کردم. شب موقع خواب به این فکر می کردم که چه می شد که نژادپرستی نباشد و وقتی ما بیرون می رویم مردم به ما خیره نشوند، یا تحقیرمان نکنند.

ایران کشور خوبی است ولی باز هم برای ما کشوری غریبه است، بعضی ما را به چشم مزاحم و اضافی می بینند.

از خدا خواستم که هرچه زودتر بتوانم به کشور خودم برگردم و مجبور نباشم که این همه تحقیر را تحمل کنم با همین افکار به خواب رفتم تا دوباره فردا به سرکار بروم و روز از نو روزی از نو.

به امید روزهای بهتر و روشن تر ■

حق با کی هست؟

■ نفیسه نمرودی، پنجم شنبه، دبستان دخترانه دوره اول، ناحیه ۱

"چشمانم را که باز کردم ساعت را دیدم، صبحانه ام را خوردم، سریع آماده شدم و از خانه بیرون رفتم و متوجه شدم همه با تعجب به من نگاه می کنند انگار که من از سیاره دیگری آمده بودم اتفاقاً من هم فکر می کردم که آن ها با من خیلی فرق دارند..."

به مدرسه رفتم آن جا هم مربی ها و بچه ها با تعجب به من نگاه می کردند، به خانه برگشتم و حسابی به آن موضوع فکر کردم، یادم آمد که دیروز سوار بر سفینه ای بزرگ از زهره به این جا آمدم. یادم می آمد در زهره زمین سرخ بود آدمک ها شبیه به من اما این جا زمین رنگ رنگ است. آدم ها با من فرق دارند و به من آدمک فضایی می گفتند اما من یک آدمک معمولی بودم و آن ها آدم فضایی. آن ها اصرار داشتند که آدم هستند واقعا این موضوع برای من عجیب بود و فکرم را به خودش مشغول کرده بود واقعا کی آدم بود و کی آدم فضایی؟! تصمیم گرفتم به مادرم بگویم و با او مشورت کنم پس به آشپزخانه رفتم و مسئله را با مادرم در میان گذاشتم و گفتم: واقعا کی آدم هست و کی آدم فضایی؟ نمی دانم شما آن ها را دیده اید یا نه! ما یک چشم داریم و آن ها دو چشم!، صورت ما سبز است و صورت آن ها سفید! مادرم گفت: دخترم هر موجودی فرق دارد ما از سیاره ای دیگر آمدیم همین جا هم آدم ها با هم یک چشم آن ها با دو چشم، یکی کوتاه یکی سیاه یکی سفید، یکی نایبنا یکی ناشنوا ما هم با یک چشم آن ها با دو چشم، ... اما همین تفاوت ها قشنگ است! تو هم سعی کن با هم کلاسی هایت دوست شوی. چشم مامان شب شده من برم بخوابم صبح کلاس دارم. صبحانه ام را خوردم و به مدرسه رفتم خواستم با دختری به نام حسنا دوست شوم جالب بود که با خوشحالی گفت من خوشحالم که با تو که با ما فرق داری آشنا می شم بیا تا تو را به بقیه دوستانم هم معرفی کنم خوشحال شدم که قرار نیست تنها باشم حسنا من را به دوست هایش معرفی کرد اما آن ها با ترس و کمی اخم از من دور شدند! اما چرا؟ چون من یک آدمک معمولی بودم و آن ها آدم فضایی؟! ■

لبخند نیکا

■ نیکانجمی، پایه سوم، دبستان دخترانه دوره دوم ناحیه ۲

چشمانم را که باز کردم ساعت را دیدم صبحانه ام را خوردم، سریع آماده شدم و از خانه بیرون رفتم متوجه شدم همه با تعجب به من نگاه می کنند انگار که من از سیاره ای دیگر آمده بودم اتفاقاً من هم فکر می کردم آن ها با من خیلی فرق دارند پس خجالت کشیدم اما کم کم متوجه شدم که آن ها می خواهند با من دوست شوند. اسم خودشان را گفتند و اسم من را پرسیدند کمی ترسیده بودم. هرچند احساس می کردم با آن ها خیلی متفاوت هستم. لباس پوشید نشان، لحن صحبت کردنشان، طرز فکرشان و ... همه با من فرق داشت. فکر کردم اگر با آن ها دوست شوم می توانم چیزهای زیادی را یاد بگیرم، قبلاً فقط با کسانی دوست شده بودم که مثل من بودند و چیزهای خیلی جدیدی نمی آموختم ولی حالا می توانستم از آن ها بیاموزم و تجربه های جدید کسب کنم. پس لبخند زدم و گفتم من نیکا هستم ... ■

در انتها از تمامی دانش آموزان که در این شماره نیز نظرات و ایده های خود را با ما در میان گذاشتند تشکر می کنیم.

ارغوان کیوانی و کیانا کفیری از دبستان دخترانه دوره دوم ناحیه ۱، یاسین مسافر و آرمین مهینی فراز دبستان پسرانه ناحیه ۱، روشن بیدکی از دبستان دخترانه دوره اول ناحیه ۲، زهرا یوسف زاده دبستان دخترانه دوره دوم ناحیه ۲، یاسمن نوری و مهدیه سادات علوی از دبیرستان دخترانه دوره اول.